«حالا، وقتی که به خانه برسم، با این بچه باید چه‌کار کنم؟»

یکبار دیگر بچه ناله را سر داد و بقدری شلوغ کرد که آلیس مجبور شد با گرفتن یك قیافه جدی، مدتی به چهرهٔ بچه نگاه کند. این دفعه یقین حاصل کرد: آن بچه قطعاً یك بچه خوك بود، و آلیس به این نتیجه رسید که بغل کردن آن کار بیهوده‌ای است.

بدین ترتیب موجود کوچك را روی زمین گذاشت و از مشاهده راه رفتن راحت او به درون بیشه‌زار، احساس آرامش خیال به او دست داد.

آلیس با خود گفت:

«اگر بزرگ شود، خیلی زشت خواهد شد، اما در قالب یك خوك اشکالی ندارد.» در این هنگام به یاد کودکان دیگری افتاد که می‌شناخت و ناگهان چشمش به گربه‌ای افتاد که از منطقه چشایر بود و در چند قدمی او روی درختی نشسته بود.

هنگامی که گربه آلیس را دید خندید. به نظر آلیس گربه خوش اخلاقی جلوه کرد: پنجه‌های بلند و دندانهای بزرگی داشت، به همین دلیل آلیس به فکر افتاد با ملایمت با او رفتار کند.

با لحن ملایمی شروع به صحبت کرد و گفت:

«گربه چشایر، شما که این مکان را خوب می‌شناسی، می‌توانی راه را به من نشان بدهی؟»

گربه پاسخ داد:

«بستگی به این دارد که شما به کدام طرف قصد رفتن داشته باشید.»

آلیس گفت:

«راه بخصوصی مورد نظرم نیست...»

گربه گفت:

«در آن صورت به هر طرفی که بروید مهم نخواهد بود.»

آلیس به عنوان توضیح بیشتر افزود:

«...فقط می‌خواهم به جائی برسم.»

گربه گفت:

«اگر یقین دارید می‌توانید فقط مسافتی را طی کنید.»

آلیس متوجه شد که بدین ترتیب نتیجه‌ای به دست نخواهد آورد، از این‌رو سؤال دیگری را پیش کشید:

«در این حوالی چه نوع افرادی زندگی می‌کنند؟»

گربه دست راستش را تکان داد و گفت:

«در این سمت یك کلاه‌بسر زندگی می‌کند: و در آن سمت یك خرگوش تیزپا. هر کدام را که ببینی دیوانه هستند.»

آلیس گفت:

«ولی دلم نمی‌خواهد به سراغ افراد دیوانه بروم.»